

فصل بیست و یکم:

نیویورک

در نیویورک هستم، در شهر افسانه ای دستگاه های خودکار سرمایه داری، جایی که بر خیابان ها نظریه زیبا شناختی کوبیزم و بر قلب ها فلسفه ی اخلاقی دلار حکومت می کند. نیویورک، مرا به عنوان مظهر بی کم و کاست روح دوران معاصر تحت تأثیر قرار می دهد. به گمانم بیشتر افسانه هائی که راجع به زنده گانی من ساخته اند در آمریکا روی داده است. اگر در نروژ، روزنامه نگاران افسانه ساز خبر دادند که مرا به پاک کردن شکم ماهی های صید شده مشغول دیده اند، همانا روزنامه های نیویورک طی اقامت دو ماهه ام در آن جا مشاغلی برایم اختراع کردند که یکی از دیگری جالب توجه تر است.

اگر همه ی ماجراهائی را که روزنامه ها به من نسبت داده اند جمع آوری می کردیم شاید شرح حالی سرگرم کننده تر از آن چه اکنون می خوانید به وجود می آمد. ولی ناچارم خواننده گان آمریکائی را از شبیه بیرون بیاورم. تنها شغل من در نیویورک شغل سوسیالیستی انقلابی بود. و چون هنوز جنگ «آزادی بخش و دموکراتیک» آغاز نشده بود چنین شغلی در آمریکا از کسب و کار یک قاچاقچی نوشابه های الکلی جنایت کارانه تر تلقی نمی شد. مقاله می نوشتم، روزنامه ای را اداره می کردم و در مجامع مختلف سخن رانی می کردم. آن چنان سرم شلوغ بود که در نیویورک اصلاً احساس غربت نمی کردم.

در یکی از کتاب خانه های آن جا با جدیت اقتصاد آمریکا را مطالعه می کردم. ارقام صادرات در حال افزایش آمریکا در دوران جنگ مرا متعجب کرده بود. این ارقام برای من الهامی حقیقی بود. این ارقام نه تنها دخالت آمریکا را در جنگ نشان می داد، بلکه نقش جهانی آمریکا را پس از جنگ نیز آشکار می ساخت. همان روزها در این باره چندین مقاله نوشتم و چند سخن رانی کردم. از آن پس بود که مسأله ی «آمریکا و اروپا» برای همیشه در دایره ی توجهات من وارد شد. من هنوز هم مشغول مطالعه در باره ی این مسأله هستم و امیدوارم به توأم کتابی در این زمینه به نویسم. برای فهمیدن سرنوشت آینده ی بشر، مسأله ای مهم تر از این، وجود ندارد.

روز پس از ورودم، در روزنامه ی روسی «نووی میر» (جهان نو) چنین نوشتم: «با اعتقادی راسخ و عمیق به انقلاب، انقلابی که نزدیک می شود، اروپای غرقه به خون را ترک کرده ام و بدون تخیل «دموکراتیک» قدم به کرانه این جهان نو ولی فرتوت گذاشته ام.» و ده روز بعد در کنگره ی تهنیت بین المللی گفتم: «مهم ترین واقعیت اقتصادی این است که اروپا اساس اقتصاد خود را ویران کرده است، حال آن که آمریکا خود را ثروتمند می سازد، در حالی که به نیویورک با رشک می نگریم، منی که خود را هنوز اروپایی احساس می کنم، با دغدغه خاطر از خود می پرسم: آیا اروپا توانش را نخواهد فرسود؟ آیا اروپا به یک گورستان مبدل نخواهد شد؟ و آیا مرکز ثقل فرهنگی و اقتصادی جهان بدین جا، به آمریکا، انتقال خواهد یافت؟ با وجود پیروزی هائی که در راه به اصطلاح تثبیت اروپا به دست آمده است این مسأله هم چنان به قوت خود باقی است.»

من در نیویورک، فیلادلفیا و شهرهای مجاور دیگر، به زبان روسی و آلمانی سخن رانی می کردم. زبان انگلیسی من آن روزها ضعیف تر از حالا بود، بدان سان که حتی به فکر سخن رانی به زبان انگلیسی نمی افتادم. با وجود این گاه بی گاه به سخن رانی های من به زبان انگلیسی در نیویورک اشاراتی می رود. (به تازه گی دبیر یکی از نشریه های استانبول، در گفت و شنودی، به یکی از همین سخن رانی های واهی من اشاره کرده بود که به عنوان دانشجو در آمریکا آن را شنیده است. باید اقرار کنم که جرأت نکردم به وی به گویم که او قربانی تخیلات خود شده است، و او نیز خاطره اش را با اطمینانی چند برابر در نشریه اش منعکس کرد.)

ما آپارتمانی در یکی از محله های کارگرنشین اجاره کردیم و اثاثیه هم خریدیم. به اقساط. آپارتمان که اجاره آن هیجده دلار در ماه بود در مقایسه با آپارتمان هائی که در اروپا داشتیم خیلی راحت بود. چراغ برق، بخاری گازی، حمام، تلفن، آسانسور خودکار برای خواربار و یک دستگاه خودکار که سطل آشغال را در آن خالی می کردیم. تمام این ها پسران ما را سخت شیفته ی نیویورک کرده بود. مدت ها تلفن در مرکز ثقل علقه های آن دو قرار داشت. ما این آلت جنگی را در پاریس و در وین نداشتیم.

دریان خانه ی ما سیاه پوستی بود. زخم اجاره ی سه ماه را به او پیش پرداخت کرده بود ولی بدون قبض رسید، زیرا مالک خانه دفترها و قبض ها را برای رسیده گی به خانه ی خود برده بود. هنگامی که ما پس از دو روز به آپارتمان اسباب کشی کردیم معلوم شد که سیاه پوست فرار کرده است و مال الاجاره چند نفر را هم با خود برده است. ما، گذشته از پول، مقداری از اثاثیه خود را هم برای نگه داری به وی سپرده بودیم. دست پاچه بودیم. این

آغاز بدی بود. ولی معلوم شد که اثاثیه سر جای خود باقی است. هنگامی که در جعبه ظروف را باز کردیم با کمال تعجب دیدیم که دلارهای ما نیز در کاغذی پیچیده و در آن جا قرار دارد. دربان فقط پول کسانی را با خود برده بود که قبض رسید دریافت کرده بودند.

سیاه پوست دلش به حال مالک نسوخته بود، ولی نمی خواست به اجاره نشین ها زبانی به زند. به راستی که مردی بود صاحب کمال. من و زنم از توجه او عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفته بودیم. یادش بخیر. اهمیت این ماجرای کوچک، برای من خیلی زیاد بود. در ضمن گوشه ای از مسأله ی سیاه پوستان در آمریکا برایم روشن شد.

آمریکا آن روزها خود را با جدیت برای جنگ آماده می کرد. مثل همیشه صلح طلبان بزرگ ترین سهم را در این کار داشتند. آن ها سخن رانی های بی مایه ی خود را درباره ی مزایای صلح و مضار جنگ با این قول به پایان می رساندند که از جنگ در صورت «اجتناب ناپذیری» آن، پشتیبانی خواهند کرد. در همین مایه ها بود که «براین^۱» به آشوب انگیزی خود ادامه می داد. سوسیالیست ها صدای خود را در آواز صلح طلبان مستحیل می ساختند. واقعیتی شناخته شده است که جنگ فقط در ایام صلح دشمن صلح طلبان است. پس از این که آلمان، جنگ غیرمحدود زیردیرانی را اعلام کرد، در تمام ایستگاه های راه آهن و بنادر مشرق آمریکا کوهی از ذخائر جنگی تشکیل شد که رفت و آمد قطارها را سخت دچار وقفه کرد. بهای خواربار ناگهان بالا رفت و من در نیویورک ثروتمند به چشم خود دیدم که چه گونه هزاران هزار زن در

Bryan -^۱

فروشگاه‌ها مشغول غارت بودند. از خود می پرسیدم: پیش از جنگ که چنین است، اگر جنگ شروع شود چه خواهد شد؟

در سوم فوریه مناسبات دیپلماتیک با آلمان، همان طور که از مدت‌ها پیش انتظارش می رفت، قطع شد. موسیقی ملت پرستانه روز به روز صدایش بلندتر می شد. غرولند صلح طلبان و هم راهی سوسیالیست‌ها با آنان، هم آهنگی این موسیقی را مختل نمی کرد.

من همه‌ی این‌ها را یک بار دیگر در اروپا دیده بودم. و اینک تدارکات ملت پرستانه برایم فقط تکرار آن چیزهائی بود که در اروپا شاهد آن بودم. مراحل این جریان را در روزنامه‌ی روسی خود ثبت می کردم و به حماقت کسانی می اندیشیدم که این قدر به کندی می آموزند.

از پنجره‌ی اداره‌ی روزنامه شاهد این منظره بودم:

پیرمردی با چشم‌های قی کرده و ریشی وزکرده در جلو سطل آشغال ایستاد و پس از جستجو در آن تکه نان خشکی یافت. پیرمرد خواست تکه نان را با دست بشکند، نشد، سپس کوشید تا آن را با دندان خرد سازد، باز هم نشد، آن را به لبه‌ی سطل کوبید، فایده‌ای نکرد. عاقبت پیرمرد، در حالی که شرمنده و وحشت زده به پیرامون خود می نگریست، قطعه نان را زیر قبا پنهان کرد و لنگان راه خود را به سمت خیابان سن مارکوس ادامه داد.

این واقعه کوچک را در دوم مارس ۱۹۱۷ دیدم. این به هیچ وجه نقشه‌ی طبقه‌ی حاکم را مختل نکرد. «جنگ اجتناب ناپذیر» فرا رسید و صلح طلبان هم از آن پشتیبانی کردند.

یکی از نخستین کسانی که در نیویورک دیدیم بوخارین بود که کمی پیش از آن از اسکاندیناوی اخراج شده بود. بوخارین خانواده‌ی مرا از دوران اقامت

در وین می شناخت و با شوقی کودکانه که خاص او بود با ما خوش و بش کرد. ما را، با وجود خسته گی و با وجود دیرگاه بودن، همان روز ورودمان، به دیدار کتاب خانه ی عمومی برد.

پس از هم کارنی که در نیویورک آغاز شد، دل بسته گی بوخارین به من روز به روز بیشتر می شد تا این که در سال ۱۹۲۳ این دل بسته گی به دل زده گی مبدل شد. صفت این شخص در این است که همیشه باید به کسی متکی باشد، به چسبند. در چنین موقعیت هائی بوخارین به شکل واسطه ای بروز می کند که از راه آن دیگری، سخن می گوید و عمل می کند. ولی با همه ی این نباید واسطه را از چشم دور داشت، زیرا که ممکن است در جاذبه ی جریانی دیگر قرار گیرد و شروع کند بت خود را با همان شور و شوق رسوا کردن که پیش از آن او را به آسمان ها برده بود. من هیچ گاه بوخارین را جدی نگرفتم و او را به خیال خود، یا به عبارت بهتر، به دست دیگران رها کردم. بوخارین پس از مرگ لنین واسطه ی زینویف و سپس استالین شد. در حالی که این عبارات نوشته می شود، بوخارین گرفتار بحران تازه ای شده است و در کار آن است که آویخته به کسی دیگر که نمی شناسم اش به شود.

آن روزها خانم کولونتای نیز در آمریکا به سر می برد. زیاد به سفر می رفت و من نسبتاً کم می دیدمش. در او، در خلال جنگ، تحول شدیدی پدید آمد که موجب شد از صف منشویک ها به چپ ترین جناح های بلشویک ها به پیوندد. احاطه ای که به چند زبان داشت و هم چنین حرارتش، از وی مبلغ ارزنده ای ساخته بود. در دوران اقامتش در نیویورک هیچ چیز را به اندازه ی کافی انقلابی نمی دانست. با لنین ارتباط نامه ای داشت. کولونتای که واقعیات

و اندیشه‌ها در منشور ماوراء چپش می شکست، به لنین خبرهای آمریکا را، و از جمله خبر فعالیت مرا، می رساند. در پاسخ های لنین می توان به خوبی واکنش این اخبار بی ارزش را یافت. بعدها مقلدان از نقل قضاوت های اشتباه آمیز لنین علیه من فروگذار نکردند، با وجود این که خود لنین از طریق گفتار و کردار، بر قضاوت های خود خط بطلان کشید. کولونتای در روسیه از همان روز نخست نه تنها به مخالفت با من بلکه با لنین نیز پرداخت؛ او با «رژیم لنین- تروتسکی» سخت مبارزه کرد تا بعدها در برابر رژیم استالین سر تعظیم فرود آورد.

حزب سوسیالیست آمریکا از لحاظ نظری بسیار عقب مانده است، حتی عقب مانده تر از سوسیالیزم ملت پرستانه ی اروپائی. خودپسندی مطبوعات آمریکا، که آن روزها هنوز بی طرف بودند، در برابر اروپای «افسارگسیخته»، در داوری های سوسیالیست های آمریکائی نیز واکنشی می یافت. آدم هانی مثل «هیل کویت^۲» بی میل نبودند در نقش شیوخ سوسیالیست آمریکائی، در فرصت مناسب، به اروپا به روند و احزاب انترناسیونال دوم را با یک دیگر آشتی دهند. امروز هم که به یاد رهبر سوسیالیزم آمریکا می افتم نمی توانم جلو لبخندم را به گیرم.

مهاجرانی که در جوانی شان نقشی در اروپا بازی کرده بودند، شرایط تنوریک به هم راه آورده ی خود را در ازدحامی که برای رسیدن موفقیت به وجود آمده بود خیلی زود از دست دادند. در ایالات متحد آمریکا قشر مرفه و نیمه مرفهی از پزشکان، وکلای دادگستری، دندان پزشکان، مهندسان و غیره وجود دارند که اوقات فراغت گران بهای خود را بین کنسرت مشاهیر

^۲ - Hilkoait

موسیقی دانان اروپا و حزب سوسیالیست آمریکا تقسیم می کنند. جهان بینی این ها مرکب از تکه پاره های خرد و دانشی است که در زمان دانشجویی آموخته اند. چون هر یک از آنان صاحب اتوموبیلی شخصی است به ناچار در کمیته های رهبری، کمیسیون ها و هیأت های نماینده گی حزبی انتخابشان می کنند. این قشر گنده دماغ، انگ خود را بر سوسیالیزم آمریکائی زده است.

برای آن ها ویلسون شخصی بود به مراتب بزرگ تر از مارکس. این ها در اصل پاجوش های «مستر بابیت» هستند که کسب و کار خود را به وسیله ی مشاهدات تن پرورانه ی روز یک شنبه تکمیل می کنند. این کسان در ولایت های کوچک زنده گی می کنند که وحدت اندیشه در آن جا قبل از همه پرده ای است برای پوشاندن ارتباط های دادوستدی. هر ولایتی رهبر خود را دارد که معمولاً ثروتمندترین شخص آن ناحیه است. آن ها در برابر همه ی عقاید، تا آن جا که به قدرت موروثی آنان لطمه ای نزند و خدای نکرده، رفاه فردی آن ها را خدشه دار نسازد، سعه ی صدر نشان می دهند. «بابیت» همه ی «بابیت ها» هیل کویت است، رهبر سوسیالیست آرمانی دندان پزشکان مرفه.

همان نخستین برخوردارم با این کسان کافی بود که در آن ها کینه ای نسبت به من به وجود آورد. احساسم نیز نسبت به آنان که کمی خفیف تر بود، توأم با علاقه مندی نبود. ما به دو جهان جداگانه تعلق داشتیم. آنان در چشمان من بخش پوسیده ی جهانی بودند که من علیه آن همیشه در پیکار بوده ام و هستم.

در ردیف عقب نسل قدیم، چهره‌ی برجسته یوجین دبس^۳ در روشنائی خاموش نشدنی ایده‌آلیزم سوسیالیستی، به چشم می‌خورد. دبس، انقلابی صمیمی و در عین حال واعظی رمانتیک بود، ولی مطلقاً سیاستمدار و رهبر نبود. او در میدان جاذبه‌ی مردانی قرار گرفت که از هر حیث از او کوچک‌تر بودند. هنر اصلی «هیل کویت» در این بود که در حین این که دبس را در سمت چپ خود نگه می‌داشت، نمی‌گذاشت مناسبات دوستانه دادوستدش با «کامپرز» قطع گردد. دبس شخصاً تأثیر مسحورکننده بر آدمی می‌گذاشت. هنگام دیدارهای مان‌را در آغوش می‌گرفت و می‌بوسید؛ نباید فراموش کرد که پیرمرد از جمله کسانی نبود که لب‌تر نمی‌کنند. هنگامی که بابت‌ها مرا بایکوت کردند، دبس با آنان هم داستان نشد، فقط با خاطری افسرده کناره گرفت.

من در همان روزهای اول شروع کردم به هم‌کاری با نشریه «جهان‌نو» که در آن، گذشته از بوخارین، ولودارسکی^۴ که بعدها در پتروگراد به دست سوسیال‌رولوسیونرها به قتل رسید، و چودنوسکی که در پتروگراد مجروح و بعد در اوکراین کشته شد، کار می‌کردند. این نشریه به صورت مرکز تبلیغات انقلابی انترناسیونالیستی درآمد. در تمام فدراسیون‌های ملی حزب سوسیالیست هم کارانی بودند که به زبان روسی احاطه داشتند.

بسیاری از اعضای فدراسیون، انگلیسی می‌دانستند. بدین ترتیب اندیشه‌های «جهان‌نو» در میان توده‌های وسیع کارگران آمریکا پخش می‌شد. میرزا قلمدان‌های سوسیالیزم رسمی، ترس برشان داشت. دسیسه‌ای بی‌آرام علیه متجاوزان اروپایی آغاز شد که: تازه دیروز به سرزمین آمریکا

^۳ - Eugen Debbs
^۴ - Wolodarski

قدم نهاده اند، روحیات آمریکانیان را نمی شناسند و می خواهند اسلوب های خیال پرورانه خود را به توده های کارگر آمریکا تحمیل کنند. مبارزه ی شدیدی در گرفت. در فدراسیون روسی «بابیت ها» ی سرسپرده را فوراً از گردونه خارج کردند. در فدراسیون آلمانی، شلوتر پیر، سردبیر «فولکس سائیتونگ» و هم رزم هیل کویت، بیش از پیش میدان را به نفع لوره، نویسنده ی جوان روزنامه که به گروه ما تعلق داشت، خالی کرد. لیتوانی ها کاملاً با ما هم داستان بودند. ما، هر روز موفق تر از روز پیش، به فدراسیون توانای یهودیان با کاخ چهارده طبقه اش نفوذ می کردیم که از آن هر روز دویست هزار نسخه روزنامه «فوروتس» با روحیه ی متعفن سوسیالیزم احساساتی خرده بورژوائی که همیشه آماده ی خیانت های تازه ای است، بیرون می ریخت. در توده ی کارگران نفوذ حزب سوسیالیست روی هم رفته، و نفوذ جناح انقلابی به ویژه، دارای اهمیتی نبود. ارگان حزب The Cue با روح بی طرفی، خالی از محتوی و صلح طلبانه، اداره می شد. ما بر آن شدید که هفته نامه ای مارکسیستی دائر کنیم. چهار اسبه برای تدارک آن کار، می تازانیدیم. ولی انقلاب روس تمام نقشه های ما را درهم ریخت.

پس از این که تلگرام ها به طور اسرارآمیزی، سه روز نرسید، نخستین اخبار که حاکی از بروز حوادث تکان دهنده ای در پتروگراد بود، از راه آمد. اخبار، آشفته و درهم بود. کارگران نیویورک دچار اضطرابی آشکار شده بودند. آدم دلش می خواست امیدوار باشد، ولی در عین حال از امید داشتن بیم ناک بود. مطبوعات آمریکا سخت سرگشته شده بودند. از همه جا روزنامه نگاران، مصاحبه کنندگان و خبرنگاران به دفتر «جهان نو» هجوم می آوردند. روزنامه ی ما برای مدتی در مرکز ثقل مطبوعات نیویورک قرار

گرفته بود. از دفتر نشریات و سازمان های سوسیالیستی مدام به ما تلفن می شد.

- تلگرامی رسیده است که در پتروگراد حکومت کوچکوف- میلیوکف تشکیل شده است، معنی آن چیست؟

- معنی آن این است که فردا نوبت حکومت میلیوکف- کرنسکی خواهد رسید.

- خوب، بعد؟

- بعد هم نوبت ماست.

- او هو

چنین مکالماتی بارها رخ داد. تقریباً همه، حرف های مرا حمل بر شوخی می کردند. در یکی از جلسات که با حضور سوسیال دموکرات های محترم- خیلی محترم- روس تشکیل شده بود سخنرانی کردم و در آن یادآور شدم به دست آوردن قدرت به وسیله حزب پرولتاریا در مرحله ی دوم انقلاب روس، امری ست ناگزیر. اثر سخن رانی من عیناً مثل این بود که سنگی بیندازی در مردابی که در آن وزغ های آرام و آداب دان سکنی گزیده اند. «اینگریدمن» نتوانست جلو خود را به گیرد و گفت: من چهار عمل اصلی حساب را هم نمی دانم و حیف است در رد خیال بافی های تب آلود من حتی پنج دقیقه هم وقت تلف کرد.

توده های کارگر درباره ی چشم اندازهای انقلاب عقیده ی دیگری داشتند. در همه ی بخش های نیویورک میتینگ هائی تشکیل می شد که از حیث حالت و تعداد غیرعادی بود. این خبر که بر کاخ زمستانی پرچم سرخ به اهتزاز درآمده است ایجاد شوق می کرد. نه تنها مهاجران روس، بلکه کودکانشان

نیز که دیگر زبان روسی را هم فراموش کرده بودند، به جلسات می آمدند تا از درخشش شور انقلابی بهره مند شوند.

من خیلی کم به خانواده ام می رسیدم. در آن جا وضع دیگری حکم فرما بود. زخم خانه را رو به راه کرده بود. بچه ها دوستانی پیدا کرده بودند. مهم ترین دوست آن ها راننده ی دکتر «م» بود. زن دکتر «م» با زن من دوست شده بود. بچه ها را با اتومبیل به گردش می برد، خیلی به آنان مهربانی می کرد. ولی آدمی بود معمولی. در عوض راننده ساحری به تمام معنی بود، ابرمرد بود. اتومبیل فرمانبر حرکات دستش بود. در کنارش نشستن بالاترین خوشبختی ها بود. هنگامی که به کافه قنادی می رفتند، بچه ها رنجیده خاطر با آرنج به پهلوی مادر می زدند: «چرا راننده با ما نمی آید؟»

قدرت انطباق با محیط، در کودکان بی کران است. چون در وین اغلب در محله های کارگرنشین منزل داشتیم، بچه ها گذشته از روسی و آلمانی، لهجه ی وینی را هم بلد بودند. دکتر آلفرد به خنده می گفت که بچه ها لهجه ی وینی را مثل یک درشکه چی پیر وینی حرف می زنند. آن ها در مدرسه زوریخ مجبور به فراگرفتن لهجه زوریخی شدند که در کلاس های پانین بدان تدریس می شود. آلمانی به عنوان زبان خارجی آموخته می شود. بچه ها در پاریس بی واسطه مجبور به یاد گرفتن زبان فرانسه شدند. در عرض چند ماه می توانستند فرانسه را به خوبی صحبت کنند. من گاه گاه به روان حرف زدن آن ها رشک می بردم. یک ماه نشد که آن ها در اسپانیا و در کشتی اسپانیایی به سر بردند، ولی همین بس بود که به توانند لغت ها و تعابیر رایج را بیاموزند. و حالا دو ماه بود که به یک مدرسه ی آمریکایی می رفتند و انگلیسی صیقلی شده ای یاد گرفته بودند. آن ها پس از انقلاب فوریه شاگرد

مدرسه پتروگراد شدند. وضع دبستان منظم نبود. هنوز پای شان به مدرسه نرسیده بود که زبان های خارجی را از یاد بردند. در عوض روسی را مثل خارجی ها حرف می زدند. اغلب می دیدیم که آن ها جملات روسی را عیناً از روی ترجمه ی فرانسوی می سازند. ولی همان جمله را نمی توانستند به زبان فرانسه به گویند. بدین ترتیب بود که حکایت جهان گردی ما در مهاجرت، بر صفحه ی مغز بچه ها نقش بست.

هنگامی که من از دفتر نشریه به زخم تلفنی خبر انقلاب پتروگراد را دادم، پسر کوچکمان دیفتری داشت. نه ساله بود. ولی خوب می دانست که انقلاب یعنی بازگشت به روسیه، عفو عمومی و هزاران برکت دیگر. از جای خود پرید و شروع کرد به افتخار انقلاب بالا و پائین جهیدن. بدین شکل بود که سلامتی اش بازگشت. ما با شتاب خود را آماده کردیم تا با نخستین کشتی حرکت کنیم. من از این کنسولگری به آن یکی رفتم، برای گرفتن روادید و این جور چیزها. یک روز پیش از سفر، پزشک به بیمار رو به بهبود اجازه ی بیرون رفتن داده بود. زخم برای نیم ساعت پسرمان را به پائین فرستاد و مشغول جمع و جور شد. برای چندمین بار بود که این عمل را تکرار می کرد. پسرک باز نگشت. من در دفتر نشریه مان بودم. سه ساعت توأم با رنج و سختی سپری شد. عاقبت زنگ تلفن به صدا درآمد، نخست صدای مردی ناشناس و سپس صدای سربوشا: «من این جا هستم.» البته منظور از «این جا» کلانتری بود در انتهای دیگر نیویورک. پسر ما از نخستین گردش خود استفاده کرده بود تا مسأله ای را که مدت ها بود وی را به خود مشغول کرده بود حل کند: آیا به راستی خیابان شماره ی یک هم وجود دارد؟ ما، به گمانم در خیابان ۱۶۴ منزل داشتیم. ولی او راه را گم کرده بود، شروع کرد به

پرسیدن و ناچار به کلانتری برده شد. خوشبختانه شماره ی تلفن ما را می دانست. هنگامی که زنم با پسر بزرگ تر پس از یک ساعت به کلانتری رسید در آن جا گویی که مدت ها بود انتظارشان را می کشیدند. از آن ها به گرمی استقبال کردند. سریوشا، با چهره ای برافروخته، با یکی از کارمندان پلیس مشغول بازی «وزیر» بود. برای این که دست پاچه گی خود را که ناشی از دقت بیش از حد اداری بود پنهان سازد با دوستان تازه ی خود سرگرم جویدن آدامس بود. او هم اکنون نیز شماره ی تلفن خانه ی ما را در نیویورک می داند.

ادعای این که من نیویورک را شناخته ام مبالغه ی محض است. من، نرسیده سرگرم، آری غرق در چند و چون سوسیالیزم آمریکائی شدم. انقلاب روس زود آمد. من، دست بالا وقت این را یافتم که با «ریتم» کلی آن غول که نیویورک نام دارد آشنا شوم. سپس ره سپار اروپا شدم با احساس کسی که توانست فقط نظری کوتاه به کارگاهی بیندازد که در آن سرنوشت آینده بشر ساخته می شود. به خود تسلی دادم که عاقبت روزی بدان جا باز خواهم گشت. این آرزو را هنوز از دست نداده ام.

ترجمه: هوشنگ وزیری

منبع: انتشارات خارزمی چاپ اول- ۱۳۴۷ ه. ش. تهران
چاپ سوم با تجدید نظر: آبانماه ۱۳۵۸ ه. ش. تهران

بازنویس: اکبر سعیدی

آدرس اینترنتی کتاب خانه: <http://www.iwsn.org/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N 3XX, UK

ایمیل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۳